

فرزندان خون و استخوان

میراث  
و ایستادگی!

تومی ایدیمی | آرزو مقدس



info@tomidemi.com



tomidemi.com



0555 444 1111

## فصل یک

# زیلی<sup>۱</sup>

من و انتخاب کن

بگذارم وجود سعی می‌کنم جیغ نزنم. ناخن‌هایم را به چوب بلوط مارولای<sup>۲</sup> عصایم  
نویسم کم و فشارش می‌دهم تا جُم نخورم. قطره‌های عرق از روی کمرم پایین  
می‌چکند می‌دانم به خاطر گرمای زود هنگام سپیده دم است یا تپش دیوانه وار قلبم  
کفایت خویش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌گوید. ماه‌هاست نادیده گرفته شده‌ام.  
همین‌طور تیغ من را ندیده بگیرد.

استغنی از موهایم را، که به سپیدی برف است، پشت گوش می‌زنم و تمام تلاشم  
را می‌کنم که بی حرکت بنشینم. مامان آگبا<sup>۳</sup> گزینش را جانکاه و فرساینده می‌کند؛  
از فکر به هر کدام از ما دخترها خیره می‌شود تا مجبورمان کند کمی سر جایمان  
بجوشد بخوریم.

تصویر کرده و لبروهای گره خورده‌اش چروک‌های سر تراشیده‌اش را عمیق تر نشان  
می‌دهد یا آن پوست قهوه‌ای تیره و گفتان<sup>۴</sup> کیدری که به تن دارد، شبیه همه‌ی

1- Zélie

۲- بلوط بلوط که بومی غرب و جنوب آفریقا است.

3- Agba

۴- کیدری سنی گشاد و بلند



بزرگ‌ترهای دهکده به نظر می‌رسد و هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند زنی به سن سال او بتواند چنین هولناک و مرگبار باشد.

«اِهم». یمی<sup>۱</sup> جلوی آه‌ره<sup>۲</sup> ایستاده و گلویش را صاف می‌کند تا به شیوه‌ای نه چندان ظریف، یادآوری کند او قبلاً این آزمون را پشت سر گذاشته است. عصای دست‌سازش را می‌چرخاند، به ماریشخند می‌زند و مشتاق است ببیند کدام‌یک از ما را در مسابقه فارغ‌التحصیلی مان شکست خواهد داد. بیشتر دخترها حتی از تصور رویارویی با یمی می‌ترسند، اما امروز من برایش لحظه‌شماری می‌کنم. خوب تمرین کرده‌ام و آماده‌ام می‌دانم که می‌توانم پیروز شوم.

«زیلی.»

صدای سرد و گرم روزگار چشیده‌ی مامان آگبا سکوت را می‌شکند و پانزده دختر دیگری که انتخاب نشده‌اند، نفسشان را رها می‌کنند. پژواک اسمم میان دیوارهای حصیری آه‌ره می‌پیچد تا بالاخره متوجه می‌شوم مامان آگبا من را صدا کرده است «واقعاً؟»

مامان آگبا نُچ‌نُچ می‌کند. «می‌تونم یکی دیگه رو انتخاب کنم...»

«نه!» دست‌پاچه بلند می‌شوم و سریع تعظیم می‌کنم. «ممنونم، مامان. من آماده‌م.»

از میان جمعیت که می‌گذرم، دریای صورت‌های قهوه‌ای‌رنگ از هم باز می‌شود یا هر قدم، بر چطور کشیده شدن پاهایم روی زمین حصیری کلبه‌ی مامان آگبا تمرکز می‌کنم تا میزان اصطکاک را، که برای پیروزی در این مبارزه و فارغ‌التحصیلی نیاز دارم، بسنجم.

وقتی به تُشک سیاهی که محل مبارزه است می‌رسم، یمی تعظیم می‌کند و منتظر می‌ماند تا من هم همین کار را بکنم، اما نگاه خیره‌اش فقط آتش وجودم را شعله‌ورتر می‌کند. در حالت ایستادنش نه خبری از احترام هست و نه وعده‌ی مبارزه‌ای حقیقی. فکر می‌کند چون من یک ایزدسان هستم، از او پایین‌ترم.

فکر می‌کند می‌بازم.

«اِهم کن زیلی.» یا این که اخطار را به‌وضوح در صدای مامان آگبا می‌شنوم، نمی‌توانم هیچ‌را راضی کنم که تکان بخورم. آن قدر به یمی نزدیکم که چیزی از دستم نرود و پوست قهوه‌ای نارگیلی‌اش، که از من خیلی روشن‌تر است، در صورتش درخشش می‌دهد. نشانه‌ی آن دسته از مردمان اوریشا<sup>۱</sup> است که حتی در سکوت بدری تأمین می‌کند که یمی هرگز او را ندیده.

«اِهم کن زیلی.» می‌دهم و سینه‌ام را پیش می‌آورم و با این که باید خم شوم، در میان جمعیت ایزدسان‌ها که موهایی به سپیدی برف دارند، در میان جمعیت بی‌حالی به چشم می‌آید؛ ایزدسان‌هایی که بارها و بارها ناچار به تعظیم می‌شوند.

«اِهم کن زیلی.» دوباره حرفم رو تکرار کنم.»

«اِهم کن زیلی.» یا از رنگ خارج شوا داری وقت همه رو تلف می‌کنی.»

در آن لحظه، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و تعظیم می‌کنم. ریشخندم در آن لحظه بی‌دوباره روی صورتش می‌شکفت. «خیلی سخت بود؟» دوباره می‌گوید و می‌گوید: «اگه می‌خوای ببازی، با افتخار بباز.»

از آن لحظه‌ی نخودی خفه‌ای میان دخترها می‌پیچد و به‌سرعت با حرکت دست‌هایم آگبا ساکت می‌شود. قبل از این که روی حریفم تمرکز کنم، نگاهم به نظرشان می‌گردد.

«اِهم کن زیلی.» می‌بینیم کی می‌خنده.

عصایم به طرف لبه‌های تُشک می‌رویم و عصاهایمان را از روی زمین بلند می‌کنیم. ریشخند یمی از بین می‌رود، چشم‌هایش را جمع می‌کند و غریزه‌ی مبارزه‌اش در او آشکار می‌شود.

عصایم خیره می‌شویم و منتظر علامت شروع می‌مانیم. می‌ترسم مامان آگبا تا ابد